

«الوهیت اشیا در شعر طراز نو»، عنوان مقاله‌ای بود که چندی پیش در «فصلنامه فرهنگ اصفهان» به چاپ رسید. بعدها این مقاله در متن کامل تری در قالب کتاب و با عنوان «غزل بانو» منتشر گردید.

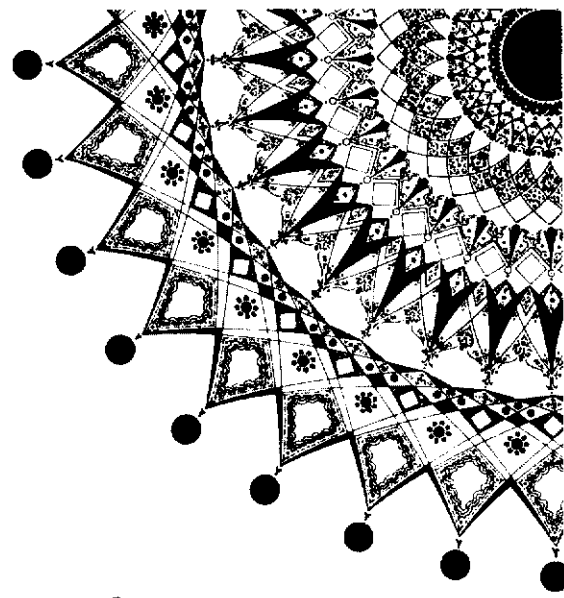
# جهان بینی صائب الوهیت اشیا در شعر طراز نو

خسرو احتشامی هونه گانی - شاعر و پژوهشگر

عشق پاداش آن جهانی در این شهر اقامت دارند. کاخ‌ها، خیابان‌ها، قهوه‌خانه‌ها، کاروانسراها، باغ‌ها، مدرسه‌ها و مساجد از هر کوی و برزنی سرکشیده بودند. زنان و مردان ملیت‌های گوناگون از انگلیسی گرفته تا هلندی، پرتغالی، فرانسوی، عرب، آلمانی، ترک، یهود، اسپانیایی، ارمنی، روسی، هندی و چینی در این شهر به داد و ستد روزگار می‌گذراندند. سفرنامه نویسان همه زیبایی‌های اصفهان را بر ورق کاغذ ثبت می‌کردند. بازار اصفهان از امتعه فرهنگی پر بود. «غزل بانو» باور نداشت بازاری با چنین کالایی وجود دارد. لحظه‌ای چشمانش را بست، اعتمادش را از دست داده بود. به نگاهش هم تردید داشت. وقتی دوباره پلک‌هایش را گشود آرام گرفت. پذیرفت که هر چه می‌بیند واقعیت است. در اصفهان بود، اما اصفهانی نو «مدرن» که دست کمی از ونیز نداشت. از مغازه‌ای چند شاخه گل

اصفهان صفوی، اصفهان سلجوقی نبود. شهر فرنگی بود که آوازه‌اش از شرق تا غرب جهان را گرفته بود. شهر موسیقی رنگ، شهر موسیقی معماری، شهر موسیقی نقاشی، شهر موسیقی خط، شهر موسیقی شعر و شهر موسیقی طرح، «غزل بانو» هر چه از این شهر می‌دید کیفیت شاعرانه داشت. حتی اشیائی که ساخته می‌شد، چیزی کمتر از شعر نبود. خون غزل در رگ همه اشیا می‌دوید. کوچه همه هنرها را با زلال شعر، آب می‌زدند. دروازه این شهر فرنگ به روی جهان متمدن باز شده بود. بازار اصفهان در بوی دارچین و هل و میخک و زعفران انواع اختراعات جدید جهان را در هاله‌ای از عطر و بوی خوش می‌پیچید.

بانوی غزل، وقایع نگاران، جهانگردان، سفیران، دانش‌پژوهان و مبلغان مذهبی را می‌دید که برای خوابانیدن آتش کنجکاو و میل بازاریابی و پراکندن آرای دینی به



نمود که از مینا و عقیق و یشم و سفال و چینی ساخته بودند. قهوه‌خانه طوفان چنان زیبایی شگفتی داشت که شاه گاه گاهی برای شنیدن نقالی و شعر به آنجا می‌آمد. وقتی قهوه را در فنجان‌های بلور ونیزی دست به دست می‌گرداندند تا به مشتری برسد بوی آن فضا را می‌گرفت. هنوز مزه قهوه در دهان غزل بانو بود که صدای جوانی سکوت را در قهوه‌خانه گسترده، طنین شعر گوش‌ها را نواخت. جوان غزلی از صائب، شاعر پرآوازه عصر را می‌خواند. زبان و بیان این غزل‌ها انعکاس عمیق خود را در جامعه یافته بود. مردم از طریق خواندن و شنیدن این طرح‌های ظریف به جهانی نو می‌نگریستند و زیبایی‌های تازه‌ای را در می‌یافتند. از این غزل‌ها درک می‌کردند که کره خاکی به سوی عصری طلایی چرخ می‌زند. با آشنایی به ماهیت اشیا که در این شعرها معرفی می‌شدند به باریکترین فهم فلسفی می‌رسیدند و در ورای هر تصویری به کشف جهانی کوچک با کلیت جهان انسانی نایل می‌آمدند تمثیلات عارفانه، عاشقانه، فلسفی و اخلاقی غزل‌های صائب با پیچش‌های لطیف و دلپذیر موجب می‌شد که آدمی حصار تنگ کژ اندیشی را می‌شکست و پس از چشیدن مفاهیم هر مصرعی با پالودگی و زلالی به دیگران می‌نگریست و دوست داشتن را بی‌تلقین و تکرار تجربه می‌کرد. با این غزل‌ها شاعران و متفکران جوان می‌فهمیدند که نباید در قفس زرین ذهنیت آبا و اجدادی باقی بمانند و زبان کلیشه‌ای گذشتگان را چون طوطی تکرار کنند و آنچه را استاد ازل می‌گفت باز گویند، بلکه باید با حفظ میراث نیاکان، با تحول و تجدید فرهنگ در تلاش معنی تازه بکشند. این غزل‌های نو طراز «مدرن» به هیچ وجه از دیرینگی روی نتافته بود، چرا که صائب با بیختن تجربه‌های فرهیختگان قدیم در پرویز سن‌شکنی، هر چه را که ارزش متعالی داشت، همچنان در غزل خویش حمل می‌کرد. تصویرها، استعاره‌ها، تشبیه‌ها،

خرید، یکی از شاخه‌ها را که گل سرخ نیمه باز بود میان گیسوانش فرو برد، مثل بانوان فرنگ بود. لحظه‌ای رو در روی یک آئینه قدی ونیزی ایستاد. متوجه شد که رنگ مردمک‌هایش به کبودی می‌زند. درست می‌دید. یک جفت نرگس نیلوفری او را تماشا می‌کردند. از آئینه روی برگرداند تا خود را فراموش کند. سرگرم مغازه‌های دیگر شد. این اشیای ظریف که در کنار اشیای شاعرانه سستی جای خود را باز کرده بودند، رهایش نمی‌کردند. سایه این اشیا بر همه طبقات جامعه افتاده بود. از قصر پادشاه تا خانه‌های مردم کوچک و بازار. با سماعی شاعرانه قیصریه را طی کرد. شادان به میدان نقش جهان رسید. خسته شده بود. به قهوه‌خانه طوفان رفت. کف قهوه‌خانه از فرشهای ابریشمی مفروش بود. هیچ چیز فرح انگیزتر و شگفت‌آورتر از تعداد بی‌شمار ظروف و قلیان‌ها و قدها

تابوها و واژه‌ها همه دال بر این بود که زمان دگرگونه است و تفکر نیز هم عنان با زمان باید از درون متغیر شود. آن گونه که زمانه از بیرون تغییر کرده است.

در غزل صائب الوهیت اشیا بر ذهن حاکمیت داشت. پانته‌ایسمی عارفانه خدا را در همه اشیا متجلی می‌ساخت. لذا مردم در آئینه ونیزی هم می‌توانستند معبود را ببینند و از آب آئینه‌هایی که دکمه پیراهن خورشید می‌شدند، بدانند که رویای جمال کدامین معشوق را باید خواب دید. مردم با این غزل‌ها چنان مسحور زیبایی شیئی می‌شدند که خویشتن را گم می‌کردند. درست که نگاهشان نخست به ماده اصابت می‌کرد، اما با فوران جمال که هنرمند به مقصود زیارت نور دوست در آن شیئی کوچک تعبیه کرده بود تا ژرفای هستی فرو می‌رفتند. این جلوه قدسی چه در اشیای جدید «مدرن» و چه در اشیای سنتی سریان داشت. حتی می‌شد آن را در دسته مطلای یک طبانچه شکاری هم تماشا کرد. چه رسد به جلد رنگین معرق کتابی یا ورق مذهب قرآنی یا تسییحی بلورین که با آن مؤمنان ذکر خفی می‌گرفتند.

در غزل صائب برانگیختن حس جمال شناسی هدف نخست شاعر بود، چرا که اشیای بازار منبع الهام و سرچشمه فیاض جمال ازلی بودند. طبیعتاً این فضای سرشار از تخیل و روح‌انگیز برای غزل بانو هم مایه حیرت بود. زیرا غزل‌هایی می‌شنید که نفخه حیات را در همه اشیاء دمیده بودند. در این غزل‌ها هم ردیف با صدف، گوهر، شمع، فانوس، آئینه، چراغ، مرجان، سیب، کوزه، کمان، شمشیر، تبرزین، جام، پیمانه، کتاب، قلم، سیماب، حلقه، پنجره، سوزن، سکه و هزاران شیئی سنتی دیگر، تفنگ‌های کنده کاری مطلا، تپانچه‌های مدرن، آئینه‌های ونیزی، کمربند، سنگهای قیمتی پارچه‌های مخملی رنگ، ساعت‌های سوئیسی، قبله‌نما، ظروف بلورین، قطب‌نما، اشیای شیشه‌ای، بافته‌های ماهوت اطلس‌های رنگین،

تابلوهای نقاشی، زنبورک‌های فیروزنشان، کره جغرافیا، گلوله، مراوریدهای بدلی، تسییح‌های بلورین، دوربین، قاب، عینک‌های ذره بینی، گلجام و ساعت‌های شنی قرار داشتند که همه آفریده هنر فرنگ بودند. با این همه در غزل‌هایی که شیئی را به کندوکاو می‌رفتند راز و کرشمه‌ای خفته بود که بانوی هزار پیراهن را شیفته‌وار به خویش می‌خواند. این غزل‌ها که فضای قهوه‌خانه را لبریز نیروی معنوی می‌ساخت و می‌داشت که مردم چشم‌ها را بر واقعیت هنر نبندند. درست که صائب بعضاً با نسبت دادن خواص غیرعادی به اشیای عادی و کنار هم گذاشتن اشیاء و مفاهیم کلمات ظاهراً بی‌ارتباط با یکدیگر و به هم ریختن رابطه موضوع با متن، شنونده را به یاد مکتب سورئالیسم و هنر خیال‌گرایانه می‌انداخت، اما زیبایی‌های زاییده شده از همین ناهماهنگی‌ها، این نقیصه‌های خرد را به فراموشی سپرد. مگر نه اینکه شالوده تصویرسازی در شعر هم همین است. در ادبیات سورئالیستی امروز هم جانسون مجاز بعید را در شعر ما بعدالطبیعی ناهمگون‌ترین مفهوم‌هایی تعریف می‌کند که به زور با هم چفت شده‌اند که همه تأثیرش را مدیون ارتباط منطقی و شهودی بین مفهوم‌هایی است که ناهمگون به نظر می‌رسند. جایی که تناقضی به چشم می‌خورد تقارن کاملی موجود است، اگر چه در این مورد ارتباط بیشتر عاطفی و احساسی است تا عقلی. مصداق دیگر آن هم البته «بودلر» است که تطابق‌ها با تناظرهای بین مفاهیم یا اشیا را شناسایی می‌کرد و رابطه ناملموس آنها را با استعاره بیان می‌نمود.<sup>۱</sup>

هنوز خاتون شعر در جدال با مفاهیم تاریک و گوشه‌های نامکشوف غزل نخست صائب بود که پیری سالخورده در پاسخ جوان، غزلی دیگر از همان مجموعه زمزمه کرد که چون عطری منتشر همه جا را گرفت. ایساتی که پدیده‌های معماری اصفهان را باغ‌های معلق تشبیه می‌کرد چنان ظریف، که می‌شد به تبلور خیال تعبیرشان

کرد. این آثار را بانوی هزار پیراهن در میدان نقش جهان دیده بود که با خصوصیات بومی رگه‌ای از مکتب همزادانشان در فرنگ را در دید هنر دوستان قرار می‌دادند. البته از اصل برتر، خیال‌انگیزتر و زیباتر. در همان ایام نام این شیوه از واژه مروارید نامنظم مشتق شده بود که در اصفهان نظم و هماهنگی داشت. مکتب باروک، شیوه‌ای بود گوناگون، پردامنه، پویا، درخشان و رنگارنگ، نمایشی پرشور، احساسی و خلسه آور، پرشکوه، نوجو و هنردوست، عصر باروک عصر انبساط در پی اکتشافات بود. در این عصر تراژدی و کمدی از نو زاده شدند. پیدایش اپرا و سازهای بزرگ به این دوره مدیون است. در تمام کشورها شعر و ادبیات، زبان غنی و رسا پیدا کردند و می‌توانستند به بیان موضوعات متضمن توصیف نمایش، برخورد و به تلطیف عواطف آدمی پردازند. در این عصر انسان‌های هنرآفرین و صاحبان علم نیز اجرا کنندگان چیره دستی بودند که می‌توانستند انبوه حیرت‌آوری از آثار هنری را بیافرینند.<sup>۲</sup>

از دریاچه غزل‌های صائب، قصر و گنبد‌های میدان نقش جهان از همان شور و احساس و خلسه برخوردار بودند. البته شیوه هنرمندان ایرانی بر اصل ظرافت بود. گچبری‌های عالی، مقرنس‌های متقارن، کاشیکاری‌های نفیس، پنجره‌های رنگین، ستون‌ها و طاق‌های آینه‌کاری، دیوارهای منقش، آزاره‌هی مرمرین حجاری و قاب بندی‌های پرگل طلایی همه حاکی از نوعی زمینه مشترک و همانند در هنر معماری عصر صفوی و سبک باروک بود. اگر چه این همانندی‌ها مطابقت غلیظ و شدید به صورت کپی‌طرح نبود، اما در روح کار گوشه چشمی به فرنگ داشت که تاثیری ناخودآگاه برای پدید آوردن زیبایی بیشتر در هنر معماری شرقی محسوب می‌شد، که غزل صائب بیانگر این آفرینندگی و اعجاز بود. عنصر هنری دیگری که

برای الهه شعر خالی از تحسین و اعجاب نبود، تنوع و وسعت رنگ به خصوص در غزل‌های این خلاق المضامین بود. رستاخیزی که خارج از حوزه کلام در کار مینیاتور سازان و نقاشان عصر صفوی اتفاق افتاده بود و عرصه تمام هنرها را در بر می‌گرفت. در و پنجره سازان، مخملبافان و زری دوزان، طراحان قالی، کاشیکاران و گچبران، زبان رنگ را تا حریم معجزه کشیده بودند. پنداری آنان نظریه راسکین را تفسیر می‌کردند که می‌گفت: اگر مردمی ذهنی بسامان و خلقی به هنجار داشته باشند از رنگ لذت می‌برند. رنگ برای التذاذ و انبساط دایمی قلب انسان آفریده شده است. والاترین آثار خلقت به حد کمال از رنگ برخوردارند و رنگ نشانه بارز کمال آنهاست. رنگ با حیات در جسم انسان و با نور در آسمان و با پاکی و سختی در خاک وابسته است. مرگ و شب و آلودگی از هر قبیل که باشد همه بی‌رنگ‌اند.<sup>۳</sup>

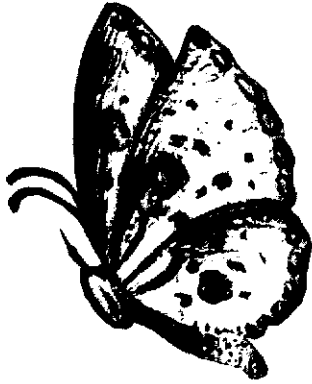
این همان نحوه تفکری بود که بهتر از هر جا در مینیاتورهای ایران عصر صفوی به کار می‌رفت. کاربرد رنگ در کاشیکاری‌های روی سطوح و دیواره‌ها و گنبدها هم، معماری را به کریستال‌های رنگین درخشان مبدل می‌ساخت. رنگ‌های آبی فیروزه‌ای، لاجوردی، سفید، زرد، قهوه‌ای و سبز زیتونی مجموعه هماهنگی به وجود می‌آوردند که دیده نوازی هم‌اره‌ای داشت. این خصوصیت‌ها با رنگ سازی مینیاتور متشابه بودند. در نقاشی رنگ‌ها، رنگ‌های طبیعی نبودند و رنگ‌های خالص و شاد در پهنه کار همه جا می‌درخشیدند. در کاشیکاری نیز شفافیت و زلالی رنگ در هر گوشه‌ای جا می‌گرفت تا کلیت اندام ساختمان را بپوشاند.<sup>۱</sup>

ترکیب بندی رنگین قالب‌ها و هماهنگی رنگ در آنها نیز

به نقطه اوج می‌رسید. رنگ‌های تلفیقی قالی‌ها مجموعه شعر و موسیقی ایران را تحقق می‌بخشید. باغ‌های بهشت آسایی که سطح رویایی آنها آئینه تفکر است. گلزارهای غنی رنگارنگ که زمزمه آرام فواره‌ها و ترانه آبشارها و آبنماهای آن سمفونی زنده طبیعت بود. غرفه‌های فیروزه‌ای پناهگاه روح تماشاگرانی بود که با تماشای این آئینه‌های جادویی، ناظر زایش چهار رودی بودند که چهارباغ جهان را سیراب می‌کرد<sup>۵</sup> و در یک بازتاب ذهنی به هنجار غزل صائب را به گستره عظیمی از رنگ‌آمیزی خیال مبدل می‌ساخت و در یک همنازای رنگ همه را شرکت می‌داد تا در فراز و فرود موسیقی رنگ تصاویری پدید آورد که در ادب دراز آهنگ این سرزمین اگر صفت بی‌نظیری را به خود نمی‌خرد لاقط کم نظیری آن را بپذیرد.

خداوند غزل در مقابل منشور هزار رنگ صائب چنان بر سر ذوق آمده بود که سر از پا نمی‌شناخت.

به یاد دوران کودکی شاعر و نشستن در برابر جعبه آئینه تیله فروش افتاد. وقتی که مادر بزرگ از سر و صدای او جانش به لب می‌رسید برای آنکه این کودک بازیگوش را از خانه دور کند، سکه‌ای کوچک را به سویش پرتاب می‌کرد که مجبور بود همیشه برای پیدا کردن آن سرتا پای ایوان، حیاط و حتی باغچه را که غرق گل‌های لاله عباسی بود و نزدیکی‌های غروب غرق در گل می‌شد زیر و رو کند. مادر بزرگ عصر که می‌شد در پای آن باغچه قلیان می‌کشید، دعا می‌خواند و از پشت عینک ذره بینی نوه اش را می‌پایید. کودک سعی می‌کرد تا برگی از برگ نجنبند وقتی هم با هزار لعنت به شیطان سکه را از لای گل و برگ باغچه بیرون می‌آورد دور از چشم مادر بزرگ در حوض می‌شست به سرعت خود را به سرکوچه می‌رساند و ساعتی طولانی در انتظار پیرمرد تیله فروش می‌ماند. پیرمرد در یک جعبه آئینه که صورتی جادویی داشت و



برای آن پسر بچه جهانی از رنگ بود، صدها تیله رنگین را به کوچه پس کوچه‌ها می‌برد. پسرک روبه روی پیرمرد می‌نشست و مبهوت نگاه می‌کرد. قدرت انتخاب را از دست می‌داد. در میان آن همه رنگ و زیبایی که بر اثر تکرار در چهار آئینه جعبه به بی‌نهایت می‌رسید گم می‌شد و کاری از او بر نمی‌آمد دوست داشت همه آنها را می‌خرید و در میانشان غلت می‌زد سرانجام با غرولند پیرمرد مجبور می‌شد، یکی از قشنگترین‌شان را بردارد و به کیسه گلابتونی کوچک تیله هایش بیندازد. تیله‌ای که چند روز سوگلی کیسه او بود و به زودی فراموش می‌شد.

غزل بانو لذت همراهی با آن روزها را حالا در غزل‌های همان کودکی می‌دید که قهوه‌خانه طوفان را از بخور مستی به شرابخانه شبیه کرده بود. از پشت امواج رنگ، گاهی صاعقه اشراق هم جرقه می‌زد که مولود نوزایی فلسفی

این عصر بود. زیرا معرفت اشراقی سهروردی را میرداماد کاملاً شکوفا کرده بود و حیات عقلی را تحت تأثیری عمیق قرار می‌داد. اتفاقاً میرداماد عمداً تخلص اشراق را برای خود برگزیده بود تا شیفتگی خویش را به شیخ نشان دهد. ملاصدرا نیز از همه مکاتب پیش از عصر صفوی، آمیزه‌ای بزرگ به وجود آورده بود. تعالیم قرآن و پیامبر اسلام و امامان معصوم و فلاسفه مشائی و اشراقی و صوفیان در فلسفه ملاصدرا به رنگین‌کمانی می‌ماند که در حکمت متعالیه صدرالمآلهین چتری الوان بر فراز اندیشه‌های او می‌زد. چنانکه هیچ فرد دیگری در عصر صفوی به خوبی ملاصدرا تجسم نبوغ خاص این عصر برای آموزش فکری و بیانی وحدت در کثرت نمی‌بود. نبوغی که در شعر و هنر بی‌نهایت غنی این دوره کاملاً مشهود بود.<sup>۶</sup>

این عناصر ویژه در بوته غزل‌های صائب به فلزی تبدیل شده بود که در تاریخ شعر سابقه نداشت. سخنی شگفت و غریب و غیرقابل تقلید که از آغاز تولد مردم آن را با معیارهای نویافته و میزان‌های جدید در نقد کلام می‌سنجیدند. در این غزل‌ها جهان بینی خاصی موج می‌زد. شگردهای زبانی آنچنان قدرتمند بود که هر مضمون و اندیشه‌ای را به شکل مرموزی در قالب لفظ می‌ریخت. مصراع‌ها صحنه تبلور کلمات و ترکیبات بلند و تصویر ابداعی بود. ابیاتی که بستر کدر واژگان پیش از خویش را می‌شستند، اما با همه نوآیینی و با داشتن جلال و جمالی تازه و اسلوب نو، گسل فرهنگی نبودند، بلکه مثل رشته‌ای زرین با تلفیقی هنرمندانه نایاب را به عادی و معمولی پیوند می‌زدند و حمل فرهنگ غنی هزاره‌های گذشته به آینده را به عهده داشتند. این زبان اگر چه مدعی نسخ سبک و سیاق ادبی گذشتگان بود، ولی در عمل همواره دریچه‌هایی را برای تنفس در فضای اسرار آمیز دیرینه شعر

باز می‌گذاشت، تا در تحول و تطور زبان شاعر بتواند آگاهانه گام بردارد و هوای اصالت و روح هویت فرهنگی را در ابدعات خود بازدمد. به همین علت هیچ غزلی چنین نفوذی تا آن روزگار چه در میان توده مردم و چه در میان انبوه فرهیختگان نیافته بود، صائب در این غزل‌ها به سبب استعداد برجسته‌اش در استفاده از فرهنگ عام و زبان ادیبانه، لطیف‌ترین عوالم حسی را به وجود می‌آورد. چنانکه زبان غزل‌های او که زبان تازه عصر<sup>۷</sup> بود، برای همه افراد که انس و الفتی کوتاه نیز با این گونه سخن داشتند قابل درک و فهم بود، درست مثل بسیاری از بزرگان شعر امروز، جهان‌خانواده کلمات را به هم می‌ریخت و سلسله‌ای از جدیدترین ترکیبات را با حوزه هنری وسیعی می‌آفرید، که هنوز هم با آن همه گرده برداری همچنان بر قله جمال‌شناسی کمال می‌درخشید. این آگاهی عمیق از فرهنگ و شعر حتی در حس آمیزی نیز او را به گرداب سقوط نمی‌کشانند: آن گونه که بسیاری از هم عصرانش به چنین سرایشی‌هایی در هم غلتیدند و پس از او هم بیدل با همه بزرگی یکی از آنهاست. صائب شاعری نبود که در برابر تهاجم مسلط پیشینیان بر پهنه اندیشه، خود را بیازد و به قلعه نه توی واژگان کلیشه‌ای و مبتذل پناه برد. وقتی بانوی هزار پیراهن خود مروری بر غزل‌های او کرد به حرکتی که در سخن سرانجام گرفته بود پی برد. غزل‌هایی که می‌شد در آن آواز روح را از شراب شنید و دویدن می‌گلرنگ را در کوچه رگ دید. صدای پای غزالان خواب را احساس کرد. صفای پردگیان خیال را به تماشا نشست. بوی زنده دلی را در خاکستر یافت. از صحبت دل‌های گرم بازآمد، به میهمانی آینه رفت، در خانه خورشید منزل گرفت، گره پیراهن مهتاب شد، دانه زنجیر را در دامان صحرا کاشت، پر و بال نگاه را از شرم گونه سوزاند. نبض

راه را به جهش درآورد. با یار در یک پیراهن خوابید. مثل بوی گل پا را دراز کرد. از شکوفه سرمست شد. تیغ آفتاب را برسید. از پاکی دامان غنچه لرزید. چون سرو ردای تجرد به دوش افکند. از گاهواره نسیم سفینه ساخت. سرمه آواز در چراغ ریخت و مثل نامه ای سر بسته لب قاصد را بست.

با همین نگاهها، حیرت، دهان تحسین گشود. غزل بانو چاره را در خاموشی دید. مجموعه غزل را در کنار منگنه ابریشمی قهوه خانه گذاشت و به قصد زیارت صائب خیابان چهارباغ را پیمود که بر اثر تقاطع با رودخانه به چهار قطعه باغ بزرگ تقسیم می شد. در چهارباغ چنارها و سپیدارها و گل های سرخ و یاسمن کاشته بودند و پنج نهر در طول آن به سوی زاینده رود کشیده می شد که در مسیر آن جای جای استخرها و فواره ها برآورده بودند. در هر سو باغ هایی با دیوارهای پر شبکه و طاق نماهایی که بر بالای دروازه ها ساخته بودند قرار داشت تا بانوان از آنجا آمدن و رفتن موکب شاهی را ببینند. این خیابان با پلی زیبا به هزار جریب می پیوست که باغی شگفت بود.<sup>۸</sup> مردم همه روزه گرمای تابستان را در سایه سار درختان بلند و در عطر گلهای زرد و سرخ که دیواره خیابان را مزین می کرد، آسوده می نشستند و به نوشیدنی های گوناگون و بازی های فولکلوریک، خود را سرگرم می کردند. نقالان بر تخت های بزرگ چوبی که قهوه چپی ها مفروش می کردند به شاهنامه خوانی می پرداختند و نمایش های مهیج می دادند. بانوی هزار پیراهن در واقع با یک قهوه خانه وسیع بی سقف روبه رو شده بود. خیابان چهارباغ زیباترین معبری بود که تا حال دیده بود. از چهارباغ گذشت تا در محله عباس آباد صائب را ملاقات کند. شاعر از تبریزیان محله عباس آباد بود که به حکم شاه عباس در اصفهان

سکونت گزیده بودند و غالباً هم اگر در اصفهان به دنیا می آمدند به حکم انتساب خانوادگی، عباس آباد را از خاک تبریز می شمردند و خود را تبریزی می خواندند. مورد صائب نه فقط خود او، یک همشهری جوان ترش به نام «میرزا محسن تأثیر» به تبریزی بودن وی تصریح کرده اند، مؤلف قصص الخاقانی هم که ماخذ قابل اعتمادی است در این باب صراحت دارد و اگر دیگران او را اصفهانی خوانده اند ناچار از باب سکونت و توطن در عباس آباد بوده است، ورنه با وجود تصریح خود او در انتسابش به تبریز چه جای شبهه تواند بود. پدرش میرزا عبدالرحیم نیز بنا به مشهور از کدخدایان معتبر و تجار تبریز بود. این نکته انتساب صائب را به طبقه بازرگانان نشان می دهد. امری که هم در جهان بینی او تاثیر خود را باقی گذاشته است و هم ظاهراً می باید از اسباب عمده توجه او به هنر بوده باشد. محله عباس آباد با احوال طبقات مرفه مناسب بود. اینکه صائب به عنوان تجارت قصد هند کرد، امری است که از بعضی منابع نزدیک به عصر وی مثل «مرات الخیال شیرخان لودی» به صراحت بر می آید. البته رنجش از پدر هم که شاید همان امر چند سال بعد پیرمرد هفتاد ساله را در طلب پسر به آگره هند کشانید و نیز نارضایتی از محیط تعصب آلود اصفهان که سر تا سر دیوان صائب نوعی ملال و دلزدگی نسبت به آن را نشان می دهد ممکن است عمده ترین انگیزه ای باشد که شاعر تاجر پیشه را به مسافرت هند واداشت.<sup>۹</sup>

الله شعر، خیابان مشجر عباس آباد را که چون بیشه انبوه، خانه های اشراف را از نگاه پنهان می کرد پشت سر گذاشت، به خانه دو طبقه زیبایی رسید که با در بزرگی به حیاط باز می شد، در وسط حیاط حوض فواره داری وجود داشت. در سه طرف، اتاق هایی بنا شده بود، زیر اتاق ها

زیرزمین‌هایی تعبیه کرده بودند که اهل خانه تابستان‌ها را در این زیرزمین‌ها استراحت می‌کردند. زیرزمین‌ها، پنجره‌های مشبک کوچک داشت، دالان مسقفی به در بزرگ منتهی می‌شد. همه اتاق‌ها به طرزی بدیع گچبری و نقاشی شده بود و پشت پنجره‌ها علاوه بر پشت دری، پرده‌هایی آویزان بود، شیشه‌های رنگین، زیبایی اتاق‌ها را دو چندان می‌کرد.<sup>۱۰</sup>

**تمثیلات عارفانه، عاشقانه، فلسفی و اخلاقی  
غزل‌های صائب با پیچش‌های لطیف و  
دلپذیر موجب می‌شد که آدمی حصار تنگ  
کژاندیشی را می‌شکست و پس از چشیدن  
مفاهیم هر مصراعی با پالودگی و زلالی به  
دیگران می‌نگریست و دوست داشتن را  
بی‌تلقین و تکرار تجربه می‌کرد. با این  
غزل‌ها شاعران و متفکران جوان می‌فهمیدند  
که نباید در قفس زرین ذهنیت آبا و اجدادی  
باقی بمانند و زبان کلیشه‌ای گذشتگان را  
چون طوطی تکرار کنند و آنچه را استاد ازل  
می‌گفت بازگویند، بلکه باید با حفظ میراث  
نیاکان با تحول و تجدید فرهنگ در تلاش  
معنی تازه بکشند**

این خانه صائب بود، ملک الشعراء عصر رستاخیز هنر ایران که روزگار پیری را می‌گذراند. غزل بانو وارد ارسی خانه شد نوری که از رنگین کمان شیشه‌ها بر دیوارها ریخته بود فضا را شاعرانه‌تر می‌کرد. در شاه نشین تالار مردی را دید که دقیقاً تصویرش را در ذهن طرح کرده بود. متفکر، آزاده، مبدع، نوگرا، سنت شکن، خلاق و دگراندیش، پیری که جایگاه بلندی در ادبیات پیدا کرده

بود، درست همان بود که در منشور هزار رنگ غزل‌ها دیده بود. صائب به استقبال این مهمان ناخوانده آمد. هنوز گامی چند برنداشته بود که بانوی غزل با اشتیاق به سوی استاد رفت. خم شد و دستان لرزان میزبان را بوسید. برای نخستین بار بود که در حیات هزار ساله خویش دستی را می‌بوسید. فکر کرد ارتباطی غریب بین او و این تالار وجود دارد. هزار سال از حضور بانو در پهنه ادب می‌گذشت. مثل مسافری شهر به شهر و دیار به دیار سفر کرده بود. قله‌ها را یافته بود و اینک با یکی از آنان رویاروی سخن می‌گفت. وقتی طاقه شعر طراز نو را به قداست یک تشریف در برابر صائب می‌گذاشت، در این توهم بود که شاید چنین عنوانی برای بسیاری از آشنایان ادب و فرهنگ ثقیل باشد. ولی صرف نظر از قالب غزل که با سنت همواره آن ابدی بود در جنبه‌های دیگر، غزل عصر صفوی به دنیای نو تعلق داشت؛ چنانکه پاره‌ای از سازه‌های آن هنوز هم با شعر معاصر جهان پیوند دارد. مگر نه اینکه مشخص کننده عصر ما در جهت روحيات آمیخته‌ای از بی‌قراری، شیفتگی به ترقی و نوآوری و تردید و آزمایش و ستیزه جویی بی پایان است و با قدرت یقینات کهن جای خود را به یقینات نو و این‌ها نیز جای خود را به یقینات نوتر می‌دهد. سخن بی‌معنی امروز همچنان که «آلفرد نورث وایتهد» گفته است فردا ممکن است حقیقت از آب در آید. زوال درنگ ناپذیر اندیشه‌ها و امور، کیفیتی آزمایشی و موقتی به زندگی می‌دهد و آشفتگی را جزو ثابت اشکال همواره متغیر آن می‌گرداند. بنابراین هنر پیامد و آمیزه‌ای از جنبش‌های ستیزنده است که همیشه در صدد ثبت خویش است.<sup>۱۱</sup> یعنی خصوصیات که غزل بانو در شعر صائب می‌دید. چرا که همان شیفتگی‌ها برای بازکردن روزنه‌های متعدد به جهان نو و همان کوشش‌ها در



خلافت و نوآوری اندیشه و همان تلاش‌ها و ستیزندگی‌ها در جایگزین کردن اسلوب‌های تازه به جای سنت‌ها و یقینات کهن به صورت هنری بالنده در سراسر غزل‌های صائب مشهود بود.



غروب چراغ روز را به سوسو می‌کشید. تاریکی بر زمین پهن می‌شد و شب دامن می‌گسترده. هنگام خداحافظی حیاط خانه کاملاً تاریک بود. اما بانوی غزل از استاد، دل نمی‌کند. آیا برای چندمین بار عاشق شده بود؟ سر در نمی‌آورد. ولی تبیدن دل به او چیزی را می‌فهماند که تنها بانو احساس می‌کرد. بالاخره به نزدیک دروازه رسید. خیابان عباس آباد در ظلمت مطلق خزیده بود تنها گاهی صدای پای گرمه‌ای سکوت را می‌شکست. حتی در تاریکی هم می‌شد زیبایی‌های اصفهان را لمس کرد. بانو با خود کلنجار می‌رفت. عاقبت تصمیم گرفت برای همیشه در اصفهان بماند. وقتی نیمه‌های شب از پشت پنجره مهمانخانه به بیرون خیره می‌شد با نگاه، آفتاب فردا را جرعه جرعه می‌نوشتید، با این انتظارهای شبانه می‌خوابید و برمی‌خاست، اما یک شب هنوز سپیده سر زده بود که با جنگ جنگ سگک سوارها بیدار شد. تلاقی نعل اسبان تندرو با سنگفرش خیابان همه را به پشت پنجره‌ها کشیده بود، پرده زری دریچه را به عقب زد. همه چیز فرو ریخته بود. شهر در یورش وحشیانه طوایف غلزایی افغان از خواب پریده بود. سقوط، سوگوارترین واژه ای بود که به ذهن غزل بانو خطور کرد. به یاد تخت جمشید و تیسفون افتاد که در اوج شکوه و عظمت، ویرانی را گریسته بودند. ققنوس ایران باز هم در خاکستر می‌نشست. هیچ چاره‌ای جز تسلیم برای شهر نبود. غرور شکسته غزل بانو در بامداد یک محاصره طولانی شکست. دروازه‌های شهر بدرقه زیبایی‌هایی می‌شد که زاینده رود به باتلاق گاوخونی

می‌برد. برای شاه فقط سه نفر شتر باقی مانده بود که ملازمان آنها را قربانی کردند. شاه با چشم اشکبار نماز و دعای خویش را به جای آورد. ظهر همان روز با بزرگان در بارش سوار بر اسب شد تا به کاخ فرح آباد در پای کوه صفا پیش راند و در آنجا عنان باز کشید. از آنجا کسی را به نزد محمود فرستادند تا وی را آگاه سازد، که شاه برای دیدار او آمده است و می‌خواهد خویش را در پناه و حراست او قرار دهد. افغانان پاسخ دادند که محمود به خواب است و باید صبر کنید تا از خواب بیدار شود. در واقع محمود خواب نبود ولی از روی عمد به فرستاده چنین پاسخ دادند. آنان شاه را بر پشت اسب نیم ساعت پای کوه صفا در آفتاب نگه داشتند و سپس به نزد محمود بردند. وقتی که شاه وارد اتاق شد، محمود که بر چهره شاه نظر نمی‌کرد و چشم بر کف اتاق دوخته بود جواب شاه

### پی‌نوشت:

- ۱- سی.وی. بیگری، دادا و سورنالیسم. ترجمه حسن افشار، نشر مرکز چاپ اول، ۱۳۵۷، تهران، ص ۷۷.
- ۲- هلن گاردنر، هنر در گذر زمان، ترجمه محمدتقی فرامرزی. چاپ دوم. انتشارات آگاه. تهران، ۱۳۷۰، ص ۵۰۰-۵۰۱
- ۳- هربرت رید، معنی هنر، ترجمه نجف دریاوندی، شرکت کتاب‌های جیبی، تهران، ۱۳۵۴، ص ۴۱-۴۲
- ۴- اینت، کتاب رنگ، ترجمه محمدحسین حلیمی، چاپ وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، چاپ سوم، ۱۳۶۹، ص ۴۵-۴۶
- ۵- مجله کلک، شماره ۱۴-۱۵
- ۶- راجر سیوری، ایران عصر صفوی، ترجمه کامبیز عزیزی، انتشارات سحر، چاپ اول، تهران، ۱۳۶۳، ص ۱۹۶-۱۹۵
- ۷- صائب خود می فرماید:

هرکس به ذوق معنی یگانه آشناست

صائب، به طرز تازه ما آشنا شود

به طرز تازه قسم یاد می کنم صائب

که جای بلبل آمل در اصفهان پیداست

بنابراین در این نوشتار همه جا به جای واژه مدرن از واژه‌ها و ترکیب‌های: نو، تازه، طرازنو، جدید و نوظراز سود جسته‌ایم.

۸- کریستین پرایس، تاریخ هنر اسلامی، ترجمه مسعود رجب نیا، نگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران، ۱۳۵۶، ص ۱۷۰-۱۶۸

۹- عبدالحسین زرین کوب، از چیزهای دیگر، انتشارات جاویدان، چاپ اول، بهار ۱۳۵۶، ص ۱۲۵-۱۲۴

۱۰- ایتالیا و اصفهان، بخش فرهنگی سفارت ایران و ایتالیا، چاپ پازنگ، تهران، ۱۳۷۰، ص ۵۵

۱۱- هلن گاردنر، هنر در گذر زمان، ص ۵۵۶

۱۲- پطرس دی سرکیس گیلانز، سقوط اصفهان، ترجمه محمدمهیار، چاپ درم، اصفهان، ۱۳۷۱، ص ۷۲-۷۱

را با علیکم‌السلام داد. نشست و شاه را به جایی پائین‌تر بردند. شاه با دست خود، جقه پادشاهی را از عمامه خویش جدا کرد و به وزیر محمود داد و از وی خواست آن را به محمود بدهد تا بر مندیل خود نصب کند وزیر آن را گرفت و به محمود داد اما محمود جقه را برگرداند. شاه پیش رفت و جقه را بر دستار محمود نصب کرد و به او گفت: فرزند، به موجب گناهان من، خداوند مرا بیش از این لایق سلطنت نمی‌داند. اینک حق تعالی سلطنت مرا به تو می‌دهد. سردار بلوچی با محمود بود، فریاد زد ای شاه چرا چنین کاری کردی و با تسلیم، چنین روزی بر سر ما آوردی و ما را خانه خراب نمودی و خود و ما را بنده و برده محمود ساختی.<sup>۱۲</sup>

بانوی هزار پیراهن همراه با سوگ سرود زنده رود نالید  
که ای مزدا اینک با ستایش و نیایش شما،  
اسبان تکاور و چست و پهنا نورد و توانا برانگیزان تا  
بدان‌ها فراز آیند و به یاری من بشتابند. با سرودهای بلند  
آوازه‌ای که به کوشش من پدیدار گشته است و با  
دست‌های برافراشته و نیایش پارسایان و هر آنچه از هنر  
منش نیک به شمار می‌آید، بنه شما  
روی می‌آورم. خواستارم که ستایشگر مزدا خوانده شوم و  
تا بدان هنگام که تاب و توان دارم چنین باشم. گردونه  
زیبا باز آمد. برازنده، آراسته با زیورهای زرین و  
گوناگون و سواری سپیدپوش با هزار کمان خوش ساخت.  
گردونه را اسبان سپید می‌کشیدند و از جاده آب و آفتاب و  
آینه می‌گذشتند. بانوی غزل بسالا رفت، چون یک دسته  
شعاع از پس ابرها تراوید و آنگاه برای همیشه به آسمان  
پیوست در انتظار روزی که غزل مردی به دعوتی او را فرا  
خواند.